

دوست

صبا! اگر گذری اُفتدَت به کشورِ دوست
بیار نَفحه‌ای^۱ از گیسوی مُعْتَبِر^۲ دوست
به جان او، که به شکرانه جان برآشانم
اگر به سوی من آری پیامی از برِ دوست
وگر چنان که در آن حَضَرَت نباشد بار،
برای دیده بیاور غباری از درِ دوست
من گدا و، تَمَنّای وصلِ او؟! هیهات!
مگر به خواب بینم خیالِ مَنظَرِ دوست
دلِ صنوبری‌ام همچو بید لَرزان است
ز حَسرتِ قد و بالای چون صنوبرِ دوست
اگر چه دوست به چیزی^۳ نمی‌خرد ما را
به عالمی نفروشیم مویی از سرِ دوست
چه باشد آر شود از بندِ غم دلش آزاد؟
چو هست حافظِ خوش‌خوان، غلام و چاکرِ دوست

۱. در برخی شرح غزل‌ها - مانند شرح جلالی - «نَفحه»، و در برخی دیگر - مانند شرح ثروتیان - «نَفحه» آمده است، که به باور گردآورندگان این

کتاب؛ «نَفحه» درست‌تر است، زیرا به معنی «بوی خوش و نسیم خوش» است، اما «نَفحه» به معنی یکبار دمیدن است.

۲. مُعْتَبِر: خوشبو، چیزی که عَنبر (مادۀ خوشبو) به آن آمیخته باشند.

۳. در نوجوانی فقط یک بیت از حافظ حفظ بودم، آن‌هم نادرستی می‌خواندم!

غزلی که روی سنگ آرامگاه حافظ نوشته شده است

مُزْدَهُ وَصَلَ تَوْكُو؟ كَز سَرِ جَانِ بَرخِيزَم
 طَایِرِ قُدْسَم وَ، از دَامِ جِهَانِ بَرخِيزَم
 بَه وَلايِ تَو، كِه گر بِنْدَهُ خُویشَم خَوَانِي
 از سَرِ خَواجِگِي كُون وَ مَكَّانِ بَرخِيزَم
 يَارَب! از اَبَرِ هِدَايَتِ بَرسَانِ بَارَانِي
 پيش تَر زَان كِه چَو كَرْدِي زِ مِيانِ بَرخِيزَم
 بَر سَرِ تَرِبَتِ مَن، بَا مِي وَ مُطَرِبِ بِنَشِين
 تَابَه بُوَيَتِ زِ لَحْدِ رَقَصِ كَنَانِ بَرخِيزَم
 گر چه پيرَم، تَو شَبِي تَنگِ دَرِ آغوشَم كَش
 تَا سَحْرَكِه زِ كَنارِ تَو جَوَانِ بَرخِيزَم
 خِيَز وَ بَالَا بَنَمَايِ بُتِ شِيرِينِ حَرَكَاتِ
 تَا چَو حَافِظِ زِ سَرِ جَانِ وَ جِهَانِ بَرخِيزَم

درنگ!

۱- برخی صاحب نظران این غزل را عاشقانه^۱ و برخی عارفانه^۲ دانسته‌اند، اما به باور گردآورندگان این کتاب، هم عاشقانه است هم عارفانه. و از جمله غزل‌های خواندنی، یکدست و یک‌پارچه است که پس از ساخت آرامگاه حافظ در زمان «رضا شاه پهلوی» سازندگان ذوقی به خرج داده و بر سنگ مزار نوشته‌اند.

۲- این غزل نیز - مانند بسیاری دیگر از غزل‌ها - برخی واژه‌ها، تعداد و ترتیب برخی مصراع‌ها و بیت‌هایش در نسخه‌ها و شرح‌های گوناگون متفاوت است!

۱. عاشقانه: مانند گفتار و نوشتار دلپاختگان (مانند گفتار، کردار و نوشتار کسی که دیگری را بی‌اندازه دوست دارد).

۲. عارفانه: مانند گفتار و رفتار خدانشناسان، مانند سخن دوستداران پروردگار (خدای گونه).

غزل سوم

در دیر مُغان آمد یارم قَدَحی در دست
مَسْت از مَی و، میخواران از نرگسِ مَسْتش مَسْت
در نَعْلِ سَمندِ او، شِکْلِ مَهِ نو پیدَا
وَز قَدِّ بَلندِ او، بالای صِـنوبرِ پَسْت
آخِر به چه گویم هست از خود خِرم؟ چون نیست!
وَز بهر چه گویم نیست با وی نظرم؟ چون هست!
شَمعِ دَلِ دَمسازم، اِبنشست چو او بر خاست
وَ افغان زِ نظرِ بازانِ بر خاست، چو او بنشست
گر غالیه خوشبو شد، در گیسوی او پیچید
وَر و سَمه کمانکش گشت، در اَبروی او پیوست
باز آئی، که باز آید اَعمَرِ شَدَه حَافِظ
هر چند که ناید باز، تیری که بُشَد از شَسْت!

۱. در برخی شرح غزل‌ها - مانند شرح غزلیات ثروتیان - «دمسازم» و در برخی دیگر - مانند شرح شوق - «دمسازان» آمده است.

۲. تقریباً در همه شرح غزل‌ها «باز آید» اما در شرح جلالی «باز آمد» آمده است.

*پیش از این در تعریف غزل گفتیم؛ از هفت بیت کم‌تر نباشد، اما این غزل در تمام نسخه‌ها شش بیت است!

غزل ششم

جَز آسْتانِ توأم در جهان پَناهی نیست
 سرِ مرا به جز این در، حَواله گاهی نیست
 عَدو چو تیغِ کُشد من سِپر بیندازم
 که تیغِ ما به جز از ناله‌ای و آهی نیست
 چِرا ز کوی خرابات روی بَرتابم
 کَزین به‌ام به جهان هیچ رسم و راهی نیست
 زمانه گر بزند آتشم به خَرمنِ عُمَر
 بگو بسوز، که بَر من به برگِ گاهی نیست
 غُلامِ نرگس جَمّاشِ آن سَهی سَروم
 که از شرابِ غُرورش به کس نگاهی نیست
 مَباش در پی آزار و هر چه خواهی کن
 که در شریعتِ ما غیر از این گناهی نیست
 عِنان کشیده رو، ای پادشاهِ کُشورِ حُسن
 که نیست بر سرِ راهی که دادخواهی نیست
 عِقابِ جَور گشاده‌ست بال در همه شهر
 کمانِ گوشه نشینی و تیرِ آهی نیست
 چنین که از همه سو دامِ راه می‌بینم
 به از حمایتِ زلفتِ مرا پناهی نیست
 خزینۀ دل حافظ به زلف و خال مده
 که کارهای چنین، حدّ هر سیاهی نیست^۲

۱. در برخی نسخه‌ها و شرح غزل‌ها - مانند حافظ‌نامه - «تیغ» و در برخی دیگر - مانند شرح جلالی - «تیر» آمده است.

۲. حافظ همین مفهوم را در بیتی دیگر و در همین حد از زیبایی گفته است:

به خط و خالِ گدایان مده خزینۀ دل به دست شاه‌وشی ده که محترم دارد!

غزل هفتم

عیبِ رندان مکن ای زاهدِ پاکیزه سرشت
که گناهِ دگران بر تو نخواهند نوشت
من اگر نیکم و، گر بد، تو برو خود را باش
هر کسی آن درودِ عاقبتِ کار که کشت
همه کس طالبِ یارند، چه هشیار و چه مست
همه جا خانهٔ عشق است، چه مسجد، چه گنشت
سَرِ تسلیمِ من و خشتِ درِ میکرده‌ها
مُدعی گر نکند فهمِ سخن، گو سَر و خِشت!
ناامیدم مکن از سابقهٔ لطفِ ازل
تو چه دانی که پس پرده که خوب است و که زشت؟!
نه من از خلوتِ تقوا به در افتادم و بس
پددم نیز بهشتِ ابد از دستِ بهشت
حافظا! روزِ اجل گر به گف آری جامی
یکسر از گوی خرابات بَرندت به بهشت!

۱. بیت آخر نمونه‌ای از طنزهای حافظ است برای سر به سر گذاشتن (شوخی) با شیخ و زاهد، مانند:

| | |
|--|--|
| بِهشتِ عدن اگر خواهی بیا با ما به میخانه | که از پای خُمّت یکسر به حوضِ کوثر اندازیم! |
| مرا که نیست ره و رسمِ لقمه‌پرهیزی | همان به است که میخانه را اجاره کنم! |
| بیا ای شیخ و از خُمخانهٔ ما | شرابی خور که در کوثر نباشد |

غزل نهم

بلبلی خونِ جگر خورد و گلی حاصل کرد
 بادِ غیرت به صدش خار، پریشان دل کرد
 طوطی‌ئی را به خیالِ شگری، دل خوش بود
 ناکهش سیلِ فنا نقشِ اَمَلِ باطل کرد
 فُرَّةُ الْعَیْنِ مِنْ آن میوهٔ دل یادش باد
 که چه آسان بشد و کارِ مرا مشکل کرد
 ساربان! بارِ من افتاد خدا را مَدَدِی
 که امیدِ گرمِ هم‌رهِ این مَحْمِلِ کرد
 رویِ خاکی و نَمِ چشمِ مرا خوار مدار
 چرخِ فیروزه طربخانه از این کِهْکِلِ کرد
 آه و فریاد که از چشمِ حَسُودِ مِهِ چرخ
 در لَحْدِ، ماهِ «کمانِ ابروی» من منزل کرد
 نَزْدِی شاه‌رُخ و فوت شد امکانِ حافظ
 چه کنم بازی ایامِ مرا غافل کرد

غزل دوازدهم

نَفْسِ بَادِ صَبَا مُشْكِ فِشَانِ خَوَاهَدِ شَد
عَالَمِ پیر، دگر باره جوان خواهد شد
اَرْغَوَان، جامِ عَقِیْقِی بَه سَمَنِ خَوَاهَدِ دَاد
چشمِ نَرگِسِ بَه شَقَاقِی نِگَرَانِ خَوَاهَدِ شَد
زین تَطَاوُلُ کِه کَشید از غَمِ هَجَرَانِ، بَلْبَل
تَا سَرَا پَرْدَهٗ کُلِّ، نَعْرَهٗ زَنَانِ خَوَاهَدِ شَد
گَر ز مَسْجِدِ بَه خَرَابَاتِ شَدَمِ خُرْدَهٗ مَگیر
مَجْلِسِ وَعَظِ دَرَا ز سَتِ و، زَمَانِ، خَوَاهَدِ شَد
ای دَلِ اَرِ عِشْرَتِ اَمْرُو ز بَه فَرْدَا فِکْنِی،
مَایَهٗ نَقْدِ بَقَا رَا، کِه ضَمَانِ خَوَاهَدِ شَد؟!
کُلِّ عَزِیزَسَتِ، غَنیمَتِ شِمْرِیدَشِ صَحبتِ
کِه بَه بَاغِ اَمَدِ از اَینِ رَاهِ و، از اَنِ، خَوَاهَدِ شَد
مُطْرِبَا! مَجْلِسِ اُنْسِ سَتِ، غَزَلِ خَوَانِ و سَرودِ
چند گویی کِه چنین رَفْتِ و، چنان خَوَاهَدِ شَد؟!
حَافِظِ از بَهرِ تَو اَمَدِ سَوی اِقْلیمِ و جودِ
قَدَمِ نِه بَه وِدَاعِشِ کِه رَوَانِ خَوَاهَدِ شَد

غزل سیزدهم

روزِ هجران و شبِ فرقتِ یار، آخر شد
 زدم این فال و، گذشت اختر و، کار آخر شد
 آن‌همه ناز و تنعم که خزان می‌فرمود
 عاقبت در قدمِ بادِ بهار، آخر شد
 شکرِ ایزد که به اقبالِ کله‌گوشه‌ گل
 نخوتِ بادِ دی و شوکتِ خار، آخر شد
 صبحِ امید که شد مُتکفِ پرده‌ غیب
 گو؛ برون آی، که کارِ شبِ تار، آخر شد
 آن پریشانیِ شب‌های دراز و غمِ دل
 همه در سایه‌ گیسوی نگار، آخر شد
 باورم نیست ز بد عهدی ایام هنوز
 قصه‌ غصه‌ که در صحبتِ یار، آخر شد
 ساقیا لطف نمودی، فدحت پُر می باد
 که به تدبیرِ تو، تشویشِ خُمار، آخر شد
 در شمارِ آر چه نیاورد کسی حافظ را
 شکر، گانِ محنت بی‌حد و شمار، آخر شد

غزل چهاردهم

ستاره‌ای بدرخشید و ماهِ مجلس شد
دل رمیده‌ ما را رفیق و مونس شد
نگار من که به مکتب نرفت و خط ننوشت
به غمزه مسئله آموزِ صد مُدرّس شد
به بوی او دل بیمارِ عاشقان چو صبا
فدای عارضِ نسرین و چشمِ نرگس شد
به صدرِ مصطبه‌ام می‌نشانند اکنون دوست
گدای شهر نگه‌کن! که میرِ مجلس شد!
خیالِ آبِ خضرِ بست و جامِ کیخسرو
به جرعه نوشیِ «سلطان ابوالفوارس» شد
طرب‌سرای محبت کنون شود معمور
که طاقِ ابروی یارِ منشِ مهندس شد
لب از ترشحِ می پاک کن برای خدا
که خاطر من به هزاران گنه مؤسوس شد
گرشمه تو شرابی به عاشقان اپیمود
که علم بی‌خبر افتاد و، عقل بی‌حس شد
چو زرِ عزیز وجودست نظمِ من، آری
قبولِ دولتیان، کیمیای این مس شد
ز راهِ می‌کده، یاران! عنان بگردانید
چرا که حافظ از این راه رفت و مفلس شد!

غزل پانزدهم

یاری آندر کس نمی‌بینیم، یاران را چه شد؟!
دوستی کی آخر آمد؟ دوستان را چه شد؟!
آب حیوان تیره‌گون شد، خِضِرِ فَرخ‌پای کجاست؟!
گل بگشت از رنگِ خود، ابادِ بهاران را چه شد؟!
کس نمی‌گوید که؛ یاری، داشت حق دوستی
حق‌شناسان را چه حال افتاد؟! یاران را چه شد؟!
لعلی از کانِ مروت برنیامد، سال‌هاست!
تابش خورشید و سعی باد و باران را چه شد؟!
شهر یاران بود و، خاکِ مهربانان این دیار
مهربانی کی سر آمد؟! شهریاران را چه شد؟!
گوی توفیق و کرامت در میان افکنده‌اند،
کس به میدان در نمی‌آید، سواران را چه شد؟!
صد هزاران گل شکفت و، بانگِ مرغی برنخاست
عندلیبان را چه پیش آمد؟! هزاران را چه شد؟!
زُهره، سازی خوش نمی‌سازد، مگر عودش بسوخت
کس ندارد ذوقِ مستی، میکساران را چه شد؟!
حافظ! اسرارِ الهی کس نمی‌داند، خموش!
از که می‌پرسی که دور روزگاران را چه شد?!

۱. در برخی شرح‌های غزل‌ها - مانند شرح جلالی - «گل بگشت از رنگ خود» آمده، و در برخی دیگر - مانند حافظ‌نامه - «خون چکید از شاخ گل»، که به باور گردآورندگان این کتاب هر دو درست است، ولی ریخت نخست بهتر است.

هر که شد محرم دل، در حرم یار بماند
 و آن که این کار ندانست، در انکار بماند
 اگر از پرده برون شد دل من، عیب مکن
 شکر ایزد، که نه در پرده پندار بماند
 صوفیان واسیتدند از گرو می، همه رخت
 دل ق مابود که در خانه خمار بماند
 محتسب شیخ شد و فسق خود از یاد پُرد!
 قصه ماست که در هر سر بازار بماند
 هر می لعل کز آن دست بلورین ستدیم
 آب حسرت شد و در چشم گهر بار بماند
 جز دل من، کز ازل تا به ابد عاشق رفت
 جاودان کس نشنیدیم که در کار بماند
 گشت بیمار که چون چشم تو گردد نرگس
 شیوه تو نشدش حاصل و بیمار بماند
 از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر
 یادگاری که در این گنبد دوار بماند
 داشتیم دلقی و صد عیب مرا می پوشید
 خرقه رهن می و مطرب شد و زُنار بماند
 در جمال تو چنان صورت چین حیران شد
 که حدیثش همه جا بر در و دیوار بماند
 ...به تماشاگاه زلفش، دل حافظ، روزی
 شد که باز آید و، جاوید گرفتار بماند

۱. در برخی شرح غزلها (مانند شرح جلالی): خرقه پوشان دگر مست گذشتند و گذشت.

۲. در برخی شرح غزلها (مانند شرح شوق) به جای «تو»، «او» آمده است* بنا بر این باز هم مخاطب آشکار نیست!

غزل هیجدهم

رسید مُژده که آیامِ غم نخواهد ماند
 چنان نماند، چنین نیز هم نخواهد ماند
 من آرچه در نظریار خاکسار شدم
 رقیب نیز چنین مُحترم نخواهد ماند
 چو پَرده‌دار به شمشیر می‌زند همه را
 کسی مُقیمِ حَریمِ حرم نخواهد ماند
 چه جای شکر و شکایت ز نقش نیک و بد است؟
 چو بر صحیفه هستی، رَقم نخواهد ماند
 سرودِ مجلسِ جمشید گفته‌اند این بود
 که جامِ باده بیاور، که جَم نخواهد ماند
 توانکرا! دلِ درویشِ خود به دست آور
 که مخزنِ زر و، گنجِ درم نخواهد ماند
 غنیمتی شِمُر ای شمع، وصلِ پروانه
 که این معامله تا صُبح‌دم نخواهد ماند
 برین رواقِ زَبَر جَد نوشته‌اند به زر
 که جز نکوییِ اهلِ کرم نخواهد ماند
 ز مهربانیِ جانان طَمَع مَبَر، حافظ
 که نقشِ جور و، نشانِ سِتم نخواهد ماند

دوش وقتِ سحر از غصّه نجاتم دادند
و ندر آن ظلمتِ شب، آب حیاتم دادند
بی خود از شَعْشَعهٔ پرتوِ ذاتم کردند
بیاده از جامِ تجلّیِ صفا تم دادند
چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی،
آن شبِ قدر که این تازه بَراتم دادند!
بعد از این روی من و آینهٔ و صفِ جمال
که در آن جا خبر از جلوۀ ذاتم دادند
من اگر کامروا گشتم و خوش دل چه عجب؟!
مُسْتَحَقّ بودم و، این ها به زکاتم دادند
هاتِفِ آن روز به من مرزدهٔ این دولت داد،
که بر آن جور و جفا صَبْر و ثباتم دادند
این همه شَهد و شِکر گز سخنم می ریزد،
اَجْرِ صبری ست کز آن شاخِ نباتم دادند
همّتِ حافظ و آنفاسِ سحر خیزان بود
که ز بندِ غمِ ایامِ نجاتم دادند

غزل بیستم

دلا بسوزا که سوز تو، کارها بکند
 نیاز نیم شبی دفع صد بلا بکند
 عتاب یار پری چهره عاشقانه بکش
 که یک کرشمه تلافی صد جفا بکند
 ز ملک تا ملکوتش حجاب بگیرند
 هر آنکه خدمت جام جهان نما بکند
 طیب عشق مسیحادم است و مشفق، لیک
 چو درد در تو نبیند، که را دوا بکند؟!
 تو با خدای خود انداز کار و، دل خوش دار
 که رحم اگر نکند مدعی، خدا بکند
 ز بخت خفته ملولم، بود که بیداری
 به وقت فاتحه صبح، یک دعا بکند؟
 بسوخت حافظ و بویی به زلف یار بُرد
 مگر دلالت این دولتش، صبا بکند

غزل بیست و پنجم

گفتم: غَمِ تو دارم، گفتا: غَمَتِ سَرِ آید
گفتم: که ماهِ من شو، گفتا: اگر بر آید
گفتم: زِ مِهَرِ و رَزَانِ رَسَمِ و فَا بِيَا موز
گفتا: زِ مَاهِرِ و يَانِ اَيْنِ كَارِ كَمْتَرِ آید
گفتم که: بر خیالت، راهِ نظرِ بِنِدم
گفتا که: شَبَرِ و است این،^۱ از راهِ دیگرِ آید
گفتم که: «بوی زلفت» گمراهِ عَالَمِ کرد
گفتا: اگر بدانی هم اوت، رهبرِ آید
گفتم: خوشا هوایی گز «بادِ صبح»^۲ خیزد
گفتا: خُنْکِ نَسِیْمِ گز کوی دلبَرِ آید
گفتم که: نوشِ لَعَلتِ ما را به آرزو گُشت
گفتا: تو بندگی کن، کو بنده پَرورِ آید
گفتم: دلِ رَحِیْمَتِ کِی عَزْمِ صُلْحِ دارد؟
گفتا: مگویی با کس، تا وقتِ آن در آید
گفتم: زمانِ عِشْرَتِ دیدی که چون سر آمد؟!
گفتا: خموش حافظ! کاین غصّه هم سر آید

۱. تقریباً در نیمی از شرح غزلها «خوب رویان» و در نیمی دیگر «ماه رویان» آمده (مانند درس حافظ و شرح شوق).

۲. در بیشتر شرح غزلها «او» آمده (مانند شرح جلالی) و در برخی دیگر «این» (مانند درس حافظ).

۳. در شرح شوق «باغِ حُسن»، در شرح جلالی «باغِ عشق»، و در درس حافظ «بادِ صبح» آمده است!

غزل بیست و هفتم

یوسفِ گم‌گشته باز آید به گنغان، غم مخور
 کلبهٔ احزان شود روزی گلستان، غم مخور
 این دلِ غم‌دیده حالش به شود، دل بد مکن
 وین سرِ شوریده باز آید به سامان، غم مخور
 دورِ گردون، گر دو روزی بر مُرادِ ما نرفت
 دائماً یکسان نماند کارِ دوران، غم مخور
 گر بهارِ عمر باشد باز بر تختِ چمن
 چتر گل در سرِ کشی، ای مرغِ خوش‌خوان، غم مخور
 ای دل آرزو سیلِ فنا بنیادِ هستی بر کند
 چون تو را نوح‌ست کشتیبان، ز طوفان غم مخور
 هان! مشو نومید! چون واقف نئی از سرِ غیب
 باشد آن‌در پَرده بازی‌های پنهان، غم مخور
 در بیابانِ گر ز شوقِ کعبه خواهی زد قدم
 سرزنش‌ها گر کند خارِ مُغیلان، غم مخور
 گرچه منزل بس خطرناک‌ست و مقصد بس بعید
 هیچ راهی نیست کآن را نیست پایان، غم مخور
 حالِ ما در فُرقتِ جانان و ابرامِ رقیب
 جمله می‌داند خدای حال‌گردان، غم مخور
 حافظا در گنجِ فقر و خلوتِ شب‌های تار
 تا بودِ وردتِ دعا و درسِ قرآن، غم مخور^۱

۱. این غزل از جمله غزل‌هایی است که در نسخه‌ها و شرح غزل‌ها، بسیاری از واژه‌هایش متفاوت است، مانند: این دلِ غم‌دیده (ای دل غم‌دیده). حالش (حالت). نبود (نرفت). کارِ دوران (حالِ دوران). ز شوقِ (به شوق). و... .

غزل سی‌ام

زُلفِ بَرِ بادِ مَدِه، تا نَدِهی بَرِ بادم
نازِ بِنیادِ مَکَن، تا نَکَنی بِنیادم
«مَی» مَخورِ با دِگَران، تا نَخورم خُونِ جِگر
سَرِ مَکَش، تا نَکَشَد سَرِ بَه فَالِکِ فَریادم
زُلفِ رَا حَلَقَه مَکَن، تا نَکَنی دَرِ بَندم
چَهرَه رَا آبِ مَدِه، تا نَدِهی بَرِ بادم
یَا رِ بَیگانَه مَشو، تا نَبَری از خَویشم
غَمِ اَغیارِ مَخور، تا نَکَنی نَاشادم
رُخِ بَرِ اَفروز، کِه فارغِ کُنی از بَرِگِ کَلَم
قَدِ بَرِ اَفراز، کِه از سَرِو کُنی آزادم
شَمعِ هَر جَمعِ مَشو، ورنَه بسوزی ما را
یادِ هَر قومِ مَکَن، تا نَرَوی از یادم
شُهرَه شَهرِ مَشو، تا نَبَیهم سَرِ دَرِ کَوه
شورِ شَیرینِ مَنما، تا نَکَنی فَرهادم
رَحِمِ کَن بَرِ مَنِ مَسکینِ و، بَه فَریادم رَس
تا بَه خَاکِ دَرِ اَصِیفِ نرسد فَریادم
حافظ از جَورِ تَو حاشاکِه بگردانَد روی
«مَن از آن روز کِه دَرِ بَنَدِ تَواَم، آزادم»!

۱. در بسیاری از شرح غزل‌ها - مانند شرح جلالی - «چهره را آب مده»، و در برخی دیگر - مانند درس حافظ - «طَرَه را تاب مده» آمده است، اما به باور گردآوردندگان کتاب؛ «چهره را آب مده» سخنی متفاوت نسبت به مصراع پیش از خود می‌سازد و بهتر است!

غزل سی و نهم

تابِ بنفشه می‌دهد، طَرّه مُشک‌سای تو
 پَرده غنچه می‌درد، خنده دل‌گشای تو
 ای گلِ خوش‌نسیمِ من، بلبَلِ خویش را مسوز
 کز سَرِ صدق می‌کند، شب همه شب دعای تو
 من که مَلول گشتمی از نَفَسِ فرشتگان،
 قال و مقالِ عالمی می‌گشم از برای تو
 خِرَقه زُهد و جامِ می، گرچه نه در خورِ هم‌آند
 این همه نقش می‌زنم، در طَلَبِ هوای تو
 عشقِ تو سرنوشتِ من، خاکِ دَرَتِ بهشتِ من
 مَهرِ رُختِ سرشتِ من، راحتِ من؛ رضای تو
 شورِ شرابِ عشقِ تو، آن نَفَسِم رود ز سَر
 کاین سَر پُر هوسِ شود، خاکِ درِ سرای تو
 شاه‌نشینِ چشمِ من، تکیه‌گه خیالِ توست
 جای دعاست شاهِ من، بی تو مباد جای تو
 خوش‌چمنی‌ست عارضت، خاصه که در بهارِ حُسن
 حافظِ خوش‌کلام شد، مرغِ سخن‌سرای تو^۱

۱. این غزل هم برخی از واژه‌هایش، و تعداد و ترتیبِ برخی بیت‌هایش در شرح غزل‌ها متفاوت است، که در بخش «چند نکته» به آن پرداخته‌ایم.